فی مرثیه

صاحبدلان که پیش ز مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا ره برده اند

با بندبوی فیض بهار از نسیم شان
آماکه در خزان طبیعت نسرده اند

جانها فدای شان که براهِ طلب هنوز
نسپرده یک دگام دل و جان سپرده اند

برف شان چشان نشد انگشت هر فضول
چون حرف خود ز تخته هستی سپرده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او با فشرده اند

بر خاکیان عطیه محض انداز خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
دانه زمانه قسمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین ست و این قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضه جنان نکند هیچ بار پس

سفرست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
هر صبح کیست شاهد صادق ترین نفس

منشین ز پا چو جبد درین پر فریب
تا یافته ترا نچه مراد ست دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کآخر فلاک محمل آمد النجم برانجرس

کس تا درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم تر هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بر غمین که این زین نماند
جانها ز تن زمان که امان زمان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس شناخت کو
در پی نشان نشان خود بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بسکه آیم از ثمره خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین غم ز آسمان بقانون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دودآتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پشت قد سیان
بر عالم از صفون گردون گریستی

گو آنکه چشم خود بهمه عمر ترندید
تا در دمن بدید اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیارتم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی سیل غم از مژه بگشائے
برجائے دیده گر دل محزون گریستے

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش
بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن بے نزول نجلوتسرائے قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کو آن ز بور شوق چو داؤد خواندنش

کو بردنش بقسحت منے مرید را
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهے طریق صدق ارادت نمودنش
گاهے رحیق مهر محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آورد نشش فرود
بر بادپائے جذب حقیقت نشاندنش

سوئے که نیست سوئے بدآنسو کشیدنش
جائے که نیست جائے بدآنجا رساندنش

هر سالکے که رخت طلب سوئے او کشید
اوّل قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بادیه بر اهل خلوت سرائے او
اصحاب صف زنند ز بهر لقائے او

هر یک بجائے خود متمکن نشسته اند
یارب چه حال شد که تهے ماند جائے او

او نیست زان قبیل که دست جفای او
چاک افگند بجیب قبای بقائے او

شد در بقای ذات مقدس فنا فیض
باد ابقای جمله فدائے فنائے او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست
صد گونه غم ز واقعه صد فزائے او

بگذاشت یادگار ردو فرزند چند
هر یک فتد شیوهٔ صدق و صفائی

بادش عزیز هر دو بجدے که بگذرد
از صدر لامکان برود از لقائے او

خاک از نعلت برصفت گنج در برش
جاوید باد عمر و پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کے زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدرے رو به بهبود
آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد

زیرا هزار کوه غمم بست و گرد هر
دستش هزار کوه بر زیر سر نهد

برخوان میهمانی او حاضر ار شوم
پیش من از کباب جگرها حذر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن نمک
در کام عیش نیش زند گر شکر نهد

چون در نیابد از در احسان لطیف و کاش
رختم ازین سرا چه حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت ز دمرا
خشتے که روز و اقعهام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحتست
در دے امید دارے صد گونه راحتست

مرغی به تنگنای قفس بود و پای بست
دست قضا به لطف قفس را شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضاے قدس
جولان کنان بگنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چیر چیست

دانا که داشت آگهی از نسخت چنین
گر خود ز غم نگفت که مرغ از قفس بر است

مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک
آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست

مرغ تو گر دلسته پرست این قفس چرا
بر خود تنین نمی شکنی ای قفس پرست

جامی شکستن قفس آسان بود ترا
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باقیست دلو بهار
مرغان منفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که رفته قدم در رهش نهاد
خانرغ زرنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین سرای مسدس که نسبتش
جای اقامت تو سرای اشمن است

روشندلی کجا که بود در رهش گل
دازاده کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگری که هست گل سرزده ز گل
گلچهره کدام گل که مسکن است

تا بشنوی که سوسن آزاده دو زبان
پرفن سخنوریست کش از خاک دفن است

جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل
از نیستان چرا نچنین دل آلوده دامنست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم دره بجریم چمن بریم
در هر گل و گیاه چمن یک سخن بریم

زان گل که میرسد کفن سبز کرده خاک
حال حریف نخفته درون کفن بپرس

بیگانه تازه روئی نورستگان باغ
پیرمردگی عارفش از فرتن بپرس

چون شمع اله بزم فسردز دمن شود
زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس

سروے بجوے بر لب آبے روان وزد
احوال ناروانی آن ناروان بپرس

فرش حریم سبزه چو آرے بزیر پاے
چونست زیر خاره و خار آن زمین بپرس

سوسن چو از زبان نباتے کند حدیث
از خامشے آن لب شکر شکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان رسید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادرے
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهرے

زانسان برادرے که دراطوار فضل و علم
چون او نزاد مادر ایام دیگرے

در بوستان فضل سرایندهٔ بلبلے
بر آسمان علم درخشنده اخترے

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبرے

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق رهبرے

در داد حسرتا که ز باغ جهان برفت
تا خورده از نهال کمالات خود برے

چون او ندید دیدهٔ ایام فرنها
روشندلی دقیقه شناسی سخنورے

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست و سبب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند
صد حسرت از تو در دل امید وار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر گرانبه من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیر بے
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه خسم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز دل قراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوے جان ز دست شد
وین جان زار مانده برائے چه کار ماند

خارے همی خلید مرا در دل از گلے
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفے که یادم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بردرش
روح الامین سرود ز گدایان کترش

یارب بنفس زائر او که کرده
زآلودگے هر آینه میاید مطهرش

یارب بحرمت دل پاکش که خلعتست
عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گسنه که کرد
دوران زخشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلقے
پوشان ز جامه خانه افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی که کرد ز غفلت درین زمان
کاورده رو بسوے تو بارد میا درش

چون نام شد محمد ش از فضل سرمدے
سازش تمام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ کجا شد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بتا زگی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر جوئی کندش از جریم باغش
خرم گلی بر بستان بشگفت لعبتی عمر — تا دید سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران باید از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
تران گم شده ندانم با من نشان که گوید — جائی نرفت کز کس دل تو ان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم — کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش
نرگسان کی شغل هجران شد رنج بخش جانی — کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ کی گل بی خار است و رو — نیست یکدل که نه زان خار فگار است و رو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم بار است و رو
نافه مشک که با انبیه عطر افشانیست — خون افسرده آهوی شکار است و رو
بر رگ عود که در دامن مطرب خونیست — نه انگشت که صد ناله زار است و رو
دفتر غنچه کشا ورق چنین رنگین است — نقش کم عمری گل کرده نگار است و رو
بهر عبرت بکشا ناف زمین چون نافه — خط مشکین تبان بین که غبار است و رو

چون جهان در خم چوگان بلا گوی صفت
بیقرارست چه امکان قرارست ورا

بے قراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل از آرزوے جان زکنارم بربود

گر گردش این چرخ جفائین را
کرد چنان زیر و زبر کردن مسکین را

ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک وجود
برد چون در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمنستان گل تازه شکست
تا بیارایدازان روضه حورالعین را

سیم در خاک شود سیم ندانم دیگر
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بے خوش دیدن عالم چو نخواهد دل من
بستم از خون جگر دیده عالم بین را

تا به شادیم آن بود ندانم بچه چیز
شاد سازم زغم این خاطر اندوهگین را

رفت فرقت او میزند از سینه غلم
کے کشم و ببدم آهی ز بے تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوے
بشنو این نکته ز در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکته ز لبهاے تو نشنیده هنوز

چند دست اجل اے غنچه نورسته ترا
یک گل از شاخ امل دست تمنا چیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
زیر پا مور چه از تو نرنجیده هنوز

هر سر موے به فرقت ز بلا شد تیغے
فرقت او موے دلادت نتراشیده هنوز

این همه زهر جوار نجبت فلک دارکامست
شربت شهد ازین کاسه ننوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشاد دست دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز

بر سر ست خرامان سوی خاکت برند
از زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد ار قصت نیفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ایجان پدر

صد ره از دست قضا شیشه نباغن کندی
گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک بجای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب ز هجرت نابود
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تندل ای غنچه رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بیخبرست از هم
تا که جمعیم چنینم تو بی ما چونی

بر سر خاک تو ام ایکه ازین پیش ترا
بود تاج سر امروز ثریا چونی

بتو دوری ز زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

میشود دیده بے ناز غبارے تیرہ — زیر خاک آمدہ اے دیدہ بینا چونے
خورد غماے تو ام دہ کہ خیال تو کیے — مے نہ رسد کہ درین خوردن غمہا چونے
رو بصحراے عدم تاختی از شہر وجود — من ازین شہر ملولم تو بصحرا چونے

گرچہ جان دادم از نا درک ہجران خستی
بسبب بودے ازین ورطۂ ہجران رستی

حیف بودی چو تو دُرّی بکف گیران — یا چو تو آئینۂ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی سر پروانہ دیں — رخ برافروختہ در انجمن بے بصران
حیف بودے چو تو ماہی ہمگی در خور مہر — تیغ کین خوردہ درین معرکہ کینہ وران
آمدی پاک و رسیدی پاک پس پردۂ غیب — دست نایافتہ بر تمت تو پردہ دران
اے خوش آن دلبر گلچہرۂ خوش لہجہ کہ رخت — زود بربست ز ہنگامۂ کوران و کران
نیست در کار فلک تمکیے کاش قضا — افگند سنگ درین کارگہ شیشہ گران
چو کند ہر جان دیدہ تمنای بقا — بار رفتن چو ببندد از و خرد تران

جامی آن بہ کہ درین مرحلہ آن پیشہ کنی
کہ ز مرگ دگران مرگ خود اندیشہ کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعہ بنا کام ترا
دام تلبیس لبد دہر چہ درین صید گست — جز فنا دانہ ہا نذکس ازین دام ترا
خاک شو خاک کہ ہم آخر ازین دور سپہر — خاک سازد بتہ پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

به فراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

ے کنے آرزوے سنگے ہر خامے
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بین بود دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هر چه جز هستی حق دامن خود زان درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم رود ری آن در
گرده داغ و در دم درون دل آذر

چو من کاست گوئی غم فرقت تو
مه تو که باشد بدین گونه لاغر

قطعت خضر وجد کجت مشک تبت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنت نسیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبا لیے بگفتن نفسے
بطلعت صبے بہ گیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون چند
سوے مرغان قدسی شو شتابان

بود گیتی درختی سر بسر شاخ
وے جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوے آن اصل پوے
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوه مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند دو سن همت بیخ آز — چون خسران بر آخر آخر زمانیان
از خان خاکیان مطلب تعمه تا رسد — تقل بقا ز مائده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنرز و عقل — ملک جهان بدین رهی روحانیان

ایضاً

هر لسپر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر — نی لشکر دیده ور امردم بود نامردست
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار آمد شما هیزم است

ایضاً

بی نقمه و خرقه هر لحظه — نشاید کشیدن رخلقی گزند
بر روی بود خشک نانی کفاف — به عمری بود کهنه دلقی پسند

ایضاً

هر برق رخشان که بر آید ز بدخشان — صد شعله از ان در دل افگار من افتد
بر گوهر افشم چو فتد گوهر آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری می گفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش رنگی معنی نداشت — راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ایضاً

نه دیوان شعرستاین بلکه جامے — گشیدست فانی برسم کریمان
زالیوان معنی درد هرچه خواهی — بیابے مگر مدح وذم لئیمان

ایضاً

بساغ کز اخوت چون زمزدم — وشش باشد چراغ عیش را تف
تف افگن برخ آن اخ که هرگز — نیفتد زین مناسترا خ تف

ایضاً

بصره شام کرگیرند وقف را تمام — قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن — زحال وقف وقونی نباشد ایشانرا
گرفته اند بهانا قضاة ازایشان باج — برسم وعادت خود وقف قرآنرا

ایضاً

برائے نعمت دنیی که خاک برسرمن — منه زمنت هرسفله بار برگردن
بکید ورد نه رود نعمتش زدست دے — بامدت ابدالدهر عار برگردن

ایضاً

بانقضاے رضاده گرچه حکم اورا — از نکو سے بداز بدسے بدترے برد
ازبرائے حکمتے روح القدس از دشت زر — دست موسے را بسوئے دشت آذرنی برد

ایضاً

هرکه دل برعشوهٔ گیتی نهاد — پُر مذر باش از غرور وجهل او

دامن او گیر کز همت فشاند | آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل | گرچه بر تر نهی از خلق جهان تخت ارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که فشان بر دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خویش زیرا | بزلف و لکش و رخ نگاری
گزانیها گیرد دل سال دیگر | چنین کامسال از خوبان داری

ایضاً

هر چند ز دلالت کرم مردم دوست | در بوتهٔ احسان ورا نتوان کرد
در بین مثلی هست که از فضله چو نان | تا بیخ نتوان ساخت دیوی نتوان کرد

ایضاً

دل در بن این خشت گه بیگانگان | یک حرف آشنا حاصل نکرد
در دفا کوشید عمری لیک ازان | غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر عنا | کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود گرد صرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با گم از خود مصاحب عاقل | همه صحبت بتر از خود گزیند

گرانے کمن باکم ازخود کہ او ہم | نخواہد کہ باکمتر ازخود نشیند

ایضاً

ای سہی قد کہ عمر تو اکثر | ہمہ مصروف نحو تعریف است
قد و زلفِ ترا اگر بندہ | کرد تعریف جای تشریف است
نبود این جنس نکتہ بر تو نہان | کہ الف لام بہر تعریف است

ایضاً

بجنگ چو صنم خویش گفتہ ام صد بار | رسیدہ سنگ جفایت برآبگینہ من
رسان بسینہ من سینہ را بہر سم صفا | کہ پاک بہ دل ہمچون تو نی زکینہ من
بعشوہ گفت ترا گر چہ سینہ صاف مد | گمان مبر کہ رسد در صفا بسینہ من

ایضاً

بہ آن رخ چرا کنم تشبیہ | ترک تشبیہ نا موجہ بہ
گرچہ آمد شبہ بہ خوب | ہست صد بار از و شبہ بہ

ایضاً

ای خواجہ عقل بین کہ بزرگان شہر ما | بہ خویشتن فضای تنگ می کنند
ارنی المثل بہ مجلس صدر آورند مرد | ہر یک بصدر مجلسش آہنگ میکنند
ہرگز بے زمین کہ بود ملک دیگری | تیغ زبان کشیدہ بہم جنگ می کنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید
مرا خیال کسی هم در و شب خواب نگیرم

بسایه چون روم از تاب آفتاب قیامت
که من ز سایهٔ خود نیز آفتاب گیرم

ایضاً

بود شاه رعیت آن خزینه
که در وی گنجهای زر دفینه است

عوان چون با یشان زر دهد گیر
بر دستش که زر آن خزینه است

ایضاً

جامی ار بار بکرم نایاب چون عنقا شدند
اهل همت تا بود قانع قناعت میکنند

راه راحت نیست رام نعم انجام طمع
کاش ما پیرانه سر یک سینه صاف اینجا کنیم

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل سرشت
بتقالیب دهر کس نشود

سگ مکس را اگر کنی مقلوب
قلب آن غیر سگ مگس نشود

ایضاً

درین شیرین حرمان مگس بکپن نمیماند
که هر کسی که نه دل آرشنائی او

اگر مخالف طبع تو باشد او ضایعش
عذاب روح شود صحبت ریائی او

وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد

نے چنان کز کثرت تحریر ذکرار دہم
در میان ہر دو لفظش از غزل دم بگسلد

ہر چہ بر بندد بہم ناظم بصبحدم بگسلد
او ز ناہنجار سے الحانس از ہم بگسلد

ایضاً

غلام خامۂ آن کاتبم کہ شعر مرا
چنانچہ بود رقم زد نہ ہر چہ خواست نوشت

اگرچہ شعر دروغ از دروغ سے گیرد
دروغ در است ورد ہر چہ بود راست نوشت

ایضاً

جامی ز قید تعلق چون رہید بعد ازین
ہا میسما باش در ملک تجرد ہم نفس

غم مخور گر خانہ ویران شد ز فوت اہل بیت
خانہ بیت شعر و اہل بیت فکر بس

ایضاً

یا شاہی کہ ہر جا مست عدل
نہ ادی ظلم از انجا رخت برداشت

بہ از دیش تو ترکے بود یک تخت
دے تیغ تو اش یک تخت برداشت

ایضاً

باز رست از پنجہ چنگر گریبان حیات
جامی اما مدت امان بسود سے بدست

سال عمرت شصت شد در لجۂ ہستی بگوش
تا ازین دریا بر آری مقصودی نشست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
ہفت پیکر گنجور گنجہ ہر نغزے

ہفت بیت شود نغمہ ساز و قافیہ سنج
نمونہ ایست ز معنی در و نہاں صد گنج

چو بیت بیت مرصع زهفت اوزان مصراعست	گر نخ سبع شمالے لقب نهند مضائقه
زهفت عضو یکے یاد باد کم آن را	که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار	سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولے بود
نظم رمعنی چون در تقطیع گردد منتزع	جمله اجزایش هم هر جمله بے معنی بود

ایضاً

حرص چه در زرے که ز سودا و سود	پنج تو شش گردد هست تو نه
پنج طلب را همه بر خود گیر	تا طلبک از زن کما نطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن	بناخن راه خارا را بریدن
گرد رفتن با تشتان نگونسار	به ملک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسے بر جامی آسان تر نماند	ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکرے کز خاک چین	سیاه نیکوان را بود سرمایه
سراپا حسن آمد روح شد	فانی شئے وجه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنی طمع انگیز بود | جامی آن به که ازین می نشوی تیز طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس | بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

منکه از دولت قناعت زیست | کردن همتم ز غسل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم | محنت فاقه به کز دل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان ز قول حق صمد و بلم | نام ایشان نیست عند الله بر خبر الدواب
کردن همت بکش از ربقهٔ تقلید شان | ورنه افتی عاقبت از منهج صدق الصواب
در بیابان سهمیم و پسر گشته جان | هر کرا باشد دلیل ره ز اذناب الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی | حسب امکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان نعل شان نعل سباع | هم ذیاب فی ثیاب لا ثیاب فی ذیاب

ایضاً

پیشهٔ فقر جای شیر نر است | شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود | مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود | بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشته زر | فکر تو بر کار زراعت گمار

در دلِ خود تخم قناعت فشان	بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بر دے خاک چو یک زنده یافت نیست	خوشوقت مردمان که نه خاک خفته اند
گردے ز رهروان ره صدق مانده بود	آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل	هرگز دمے بجنبش فکرت نیفتاده اند
خارے بجان اهل دل اگر خلیده است	چون سبز و گشت و خرم چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو	هر جا نهفته باز دهنها نهفته اند
از کنج چه اعتبار اگر کج نموده اند	بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شے بیده	طوبے لمن از تشبث ذخرا لبنده
این بسکه دلم جز تو نداند کامے	تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

اے رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو درے کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت ست و دل را بتو قوت	انت الباقے و کل من علیها موت

ایضاً

اے چشم من از نور رخت چشمه نور	سر بر من از آستانت جا بسر

ظاهر توگشت جمله ذرات جهان | خورشید صفت ز هر ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در ان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم و بے | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل | در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم | خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان جهان و رد و جهان غیر تو نیست

ایضاً

بر شکل تجلی ز برق عشاق حق است | لا بلکه عیان و ره آفاق حق است
جبریے که بود در روی تقلید جهان | دانکه همان ز وجه اطلاق حق است

ایضاً

بنگر به جهان سراسر نیکو | چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا تو عذر بحر با بے انبوه | شد بحر در انبوه بے ماهی پنهان

ایضاً

آن شاهد غیبی زنهان خانه بود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از تلعب تخییلات بر عارض ذات | هر حلقه که بست دل زصد حلقه ربود

ایضاً

اے صفوت روح اعظم آئینه تو | دے ظلمت خاک آدم آئینه تو
ردی دگرست در هر آئینه تو | اے شرده هزار عالم آئینه تو

ایضاً

یارب زدو کون بے نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتے | در عشق خودم محبت دیگر دو کن

ایضاً

یارب بهانیم زحرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
این گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنے مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن تبان ماه سیما از تو | روے جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب | زایشان نالیم باز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از تبان سرکش برہان
وز خط خوش و عارض مہوش برہان
یعنے کہ جمال خویش بیرون زمہ
بنمای و طراز بن کشا کش برہان

ایضاً

اے بے نفسل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمدہ ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبہ و تا کے شکنم
اے توبہ دہ و توبہ شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبہ شکستنش رو زبخست
چون بشکستم توبہ ام خواندی چست
القصہ زمام توبہ ام در کف تست
یکدم نشکستنش گناری نہ درست

ایضاً

از شراب دام دلاف بشرب توبہ
در عشق تبان سیم غبغب توبہ
دل پر ہوس گناہ بر لب توبہ
زین توبہ نادرست یارب توبہ

ایضاً

از تمیل ملائے دمناہے توبہ
وز نفس سیاہے و تباہے توبہ
در توبہ چو ہست امتناع فعل بخویش
زین گونہ کہ مے کنی ائے توبہ

ایضاً

گر بادہ دگاہ جام خواہیم ترا
گر دانہ دگاہ دام خواہیم ترا
از نام تو بر لوح جہان حرفی نیست
آیا بہ کدام نام خواہیم ترا

ایضاً		
توبہ تو با سباب علل نتوان یافت		بے سابقۂ فضل ازل نتوان یافت
بر ہر چہ بود توان گرفتن بدلے		توبے بدلے ترا مدل نتوان یافت
ایضاً		
کے باشد و کے لباس ہستی نہ شد شق		تا جان گشتہ جمال وجہ مطلق
دل نیز سطوت عشق او مستہلک		جان در تجلیات شوق او مستغرق
ایضاً		
حق فاعل و ہر چہ جز حق آلات بود		تاثیر ز آلت از محالات بود
ہستی کہ مؤثر حقیقی ست کیست		باقی ہمہ اوہام و خیالات بود
ایضاً		
سوفسطای کہ از خرد بیگانہ ست		گوید عالم خیالے اندر کف دست
آرے ہمہ عالم خیالست ولے		جاوید در و حقیقی جلوہ گر ست
ایضاً		
راہیست نہ حق بخلق بس روشن و راست		راہیست ز خلق سوے حق پر خم و کاست
ہر کس کہ در آن رہش نماند نہ رسید		وانکس کہ درین رہش نگردد نہ نخاست
ایضاً		
ای دل تو ہزار مشکل ز ہمہ		مشکل تر و آسودہ ترا دل ز ہمہ